

در ماه گذشته، اسمش کلیر<sup>۱</sup>، زوی<sup>۲</sup> و میشل<sup>۳</sup> بوده اما دو شب پیش که اسمش ال<sup>۴</sup> بود و آنها داشتند بعد از یکی از کنسرت‌های توبی از کافه شبانه‌ای بیرون می‌آمدند، توبی گفت که عاشق دختری به نام جس بود... فقط هنوز او را ملاقات نکرده بود.

بنابراین الان، اسم او جس است.

توبی تکان می‌خورد و وقتی خودش را کش و قوس می‌دهد و به سمت او می‌چرخد، آن درد آشنا و قدیمی را در سینه‌اش حس می‌کند... اما توبی بیدار نمی‌شود، هنوز زود است. صورتش چند سانتیمتر از صورت او فاصله دارد، لب‌هایش در خواب از هم باز شدند و موهای سیاه، روی چشمانش و مژه‌های سیاه، روی گونه‌های زیبایش سایه انداخته‌اند.

یکبار که با تاریکی مشغول قدم زدن در کنار رود سن<sup>۵</sup> بودند، تاریکی مسخره‌اش کرد و به او گفت با توجه به بیشتر مردانی که انتخاب کرده (و حتی تعداد کمی از زنان)، او سلیقه مشخصی دارد که بسیار شبیه به خود تاریکی هستند. همان موهای تیره، همان چشمان تیزبین، همان صورت نقاشی شده.

اما عادلانه نبود.

هرچه باشد، تاریکی فقط به خاطر او، آن شکلی به نظر می‌رسید. او آن قیافه را به تاریکی داده بود و انتخاب کرده بود که از او چه چیزی بسازد و چگونه او را ببیند.

بعد به تاریکی گفت: زمانی که هیچ چیز به جز سایه و مه نبودى رو به یاد نمی‌آرى؟

تاریکی با صدایی ملایم و با شکوه گفته بود: عزیزم، من خود شب بودم.

حالا صبح است، در شهر و قرنی دیگر است و نور خورشید از میان پرده‌ها به داخل می‌آید. توبی دوباره تکان می‌خورد و نزدیک است که بیدار شود. دختری که جس است - جس بود - دوباره نفسش را نگه می‌دارد و سعی می‌کند نسخه‌ای از امروز را تصور کند که در آن توبی بیدار می‌شود، او را می‌بیند و به یاد می‌آورد.

نسخه‌ای که توبی لبخند می‌زند، گونه‌های او را نوازش می‌کند و می‌گوید: «صبح بخیر.» اما چنین اتفاقی نخواهد افتاد و او نمی‌خواهد آن قیافه خالی از حس آشنا را ببیند. نمی‌خواهد تماشا کند که پسر تلاش می‌کند تا جاهای خالی حافظه‌اش در مورد او را پر کند و شاهد این باشد که او

<sup>۱</sup> Claire

<sup>۲</sup> Zoe

<sup>۳</sup> Michelle

<sup>۴</sup> Elle

<sup>۵</sup> Seine

خونسردی‌اش را با خویشتن‌داری ماهرانه‌ای باز می‌یابد. دختر اغلب اوقات این نمایش را دیده است و حرکات را با تمام وجودش می‌شناسد بنابراین از تخت بیرون می‌آید و پابرهنه به اتاق نشیمن می‌رود.

در آینه راهرو خودش را می‌بیند و متوجه چیزهایی می‌شود که همه می‌بینند: هفت کک و مک که مانند گروهی از ستاره‌ها روی بینی و گونه‌های او پخش شده‌اند. صورت فلکی شخصی او.

به جلو خم می‌شود و با نفسش، روی آینه را مه‌آلود می‌کند. نوک انگشتش را روی آینه بخار کرده می‌کشد و سعی می‌کند اسمش را بنویسد. ... د...

اما فقط تا همینجا پیش می‌رود و بقیه حروف ناپدید می‌شوند. محیطی که روی آن می‌نویسد اهمیتی ندارد. مهم نیست چگونه تلاش کند که اسمش را بنویسد، مهم نیست چگونه تلاش کند که داستانش را بگوید. نوشتن با مداد، با جوهر، با رنگ و با خون را امتحان کرده است.

ادلین.

ادی<sup>۱</sup>.

لا رو<sup>۲</sup>.

هیچ فایده‌ای ندارد.

حروف به قطعات کوچکتر تبدیل شده یا ناپدید می‌شوند. صداها در گلویش گیر می‌کنند.

انگشتانش از شیشه دور می‌شوند، می‌چرخد و اتاق نشیمن را برانداز می‌کند.

توبی یک نوازنده است و نشانه‌های هنرش در همه جا دیده می‌شود.

در سازهایی که به دیوار تکیه زده شده‌اند. در خطوط و یادداشتهای پراکنده روی میز و در خطوط میزان<sup>۳</sup> آهنگ‌های نصفه و نیمه که با لیست مواد غذایی و کارهای هفتگی مخلوط هستند. اما در گوشه و کنار چیزهای دیگری هم دیده می‌شوند مثل گل‌های کنار درب آشپزخانه که توبی شروع به نگهداری از آنها کرده اگرچه نمی‌تواند به یاد بیاورد که این عادت از کی شروع شد. مثل کتاب ریلکه<sup>۴</sup>

---

<sup>۱</sup> Addie

<sup>۲</sup> LaRue

میزان یا ترازه یا ترازک در موسیقی، نشانه‌هایی است که برای مشخص کردن دوره‌ها و تعداد ضرب در هر دوره و <sup>۳</sup> تشخیص تمام نکته‌های وابسته، وضع شده‌است. هر دوره بوسیله خطی عمودی که حامل را قطع می‌کند، از دوره‌های پس و پیش از خود جدا می‌شود. محتوای میان هر دو خط عمودی را میزان و خط‌های عمودی را خط میزان می‌نامند.

راینر ماریا ریلکه (۴ دسامبر ۱۸۷۵ – ۲۹ دسامبر ۱۹۲۶) از مهم‌ترین شاعران آلمانی‌زبان در سده ۲۰<sup>۴</sup> Rilke

میلا دی بود

که خریدنش را به یاد نمی‌آورد. مثل چیزهایی که ماندگار هستند حتی وقتی که خاطرات دوامی ندارند.

توبی دیر از خواب بیدار می‌شود بنابراین ادی برای خودش چای درست می‌کند. توبی چای نمی‌نوشد اما از قبل یک قوطی چای سیلان و یک جعبه از کیسه‌های کوچک ابریشمی در قفسه‌اش است. یک یادگاری از گردش دیروقتِ پسر و دختری در کوچه‌ها که چون نمی‌توانستند بخوابند، دست در دست به فروشگاه مواد غذایی رفتند. چون نمی‌خواست اجازه دهد که آن شب تمام شود. چون آماده نبود تا آن را رها کند.

لیوان را بلند می‌کند، بوی آن را به مشام می‌کشد و خاطرات به ذهنش می‌آیند. پارکی در لندن<sup>۱</sup>، یک ایوان در پراگ<sup>۲</sup>، یک اتاق چای‌خوری در ادینبورگ<sup>۳</sup>. گذشته مانند پارچه‌ای ابریشمی روی زمان حال کشیده شده است.

صبح سردی در نیویورک است و پنجره‌ها یخ زده‌اند برای همین پتویی از پشتی مبل برمی‌دارد و آن را دور شانه‌هایش می‌اندازد. کیف گیتاری در یک سمت مبل راحتی و گربه‌ی توبی در سمت دیگر آن است بنابراین او روی نیمکت پیانو می‌نشیند.

اسم آن گربه هم توبی است. خود توبی توضیح داد که: *بنابراین می‌تونم بدون اینکه عجیب باشه با خودم صحبت کنم...* وقتی چایش را فوت می‌کند، گربه به او نگاه می‌کند. کنجکاو است بداند آیا آن گربه به یاد می‌آورد یا نه.

حالا دستانش گرم‌تر هستند. لیوان را بالای پیانو می‌گذارد و صفحه روی کلیدها را بلند می‌کند. انگشتانش را باز و بسته می‌کند و تا جایی که ممکن است با ملایمت شروع به نواختن می‌کند. می‌تواند صدای تکان خوردن توبی انسان را از اتاق خواب بشنود و تمام بدنش از استخوان گرفته تا پوست، از ترس منقبض می‌شوند.

این سخت‌ترین قسمت است.

وقتی توبی هنوز خواب بود، وقتی صبح‌شان هنوز بخشی از شب گذشته آنها و لحظه‌ای فراموش نشدنی بود، ادی می‌توانست برود... باید می‌رفت. اما الان خیلی دیر است برای همین چشمانش را می‌بندد و به نواختن ادامه می‌دهد. وقتی در کنار صدای نت‌ها، صدای قدم‌های او را می‌شنود، سرش را پایین نگه می‌دارد. وقتی حس می‌کند که او کنار درب اتاق ایستاده، به تکان دادن انگشتانش ادامه

---

<sup>۱</sup> London

<sup>۲</sup> Prague

<sup>۳</sup> Edinburgh

می‌دهد. او آنجا خواهد ایستاد، تماشا کرده و تلاش خواهد کرد وقایع دیشب را کنار هم بگذارد. اگر توانسته بود دختری را ببیند و او را به خانه بیاورد، چطور ممکن بود که شب بدی بوده باشد؟ اگر توانسته بود آن همه نوشیدنی بنوشد، چرا هیچ کدام از آن اتفاقات را به یاد نمی‌آورد؟ اما می‌داند تا وقتی که دارد می‌نوازد، توبی حرفی نمی‌زند برای همین چند ثانیه دیگر از موسیقی لذت می‌برد و بعد خودش را مجبور به قطع آن می‌کند. به بالا نگاه کرده و تظاهر می‌کند متوجه گنجی درون صورت او نشده است.

با صدایی شاد و لهجه‌ای که روزی لهجه فرانسوی بود اما الان آنقدر کم است که خودش به سختی متوجه‌اش می‌شود، می‌گوید: «صبح بخیر.» توبی دستی به موهای مشکی و مجعدش می‌کشد و می‌گوید: «اوه صبح بخیر.» توبی شبیه همیشه به نظر می‌رسد: کمی گیج و مبهوت از دیدن دختری زیبا که در اتاق نشیمنش نشسته و زیر یک پتو، به جز لباس زیر و تی‌شرت گروه مورد علاقه موسیقی او چیزی به تن ندارد. اسمی که توبی نمی‌تواند پیدا کند را می‌گوید چون چیزی در ذهن او نیست: «جس. مشکلی نیست اگه یادت نیاید.»

توبی سرخ می‌شود، توبی گریه را از سر راهش کنار می‌زند و روی مبل می‌نشیند. «متاسفم... من اینطوری نیستم. من اینجور پسری نیستم.» لبخند می‌زند: «منم اینجور دختری نیستم.»

توبی هم می‌خندد و بعد نوری، سایه‌های صورتش را روشن می‌کند. سرش را به سمت پیانو تکان می‌دهد و ادی دلش می‌خواهد که چیزی شبیه (نمی‌دونستم می‌تونم پیانو بزنی) بگوید اما توبی به جای آن حرف می‌گوید: «خیلی خوب پیانو می‌زنی.» همینطور است. وقتی زمان داشته باشید، چیزهایی که می‌توانید یاد بگیرید متحیرکننده هستند.

در حالی که انگشتانش را روی کلیدها می‌کشد، می‌گوید: «ممنون.» توبی حالا مضطرب است. به سمت آشپزخانه فرار می‌کند و در حالی که درون قفسه‌ها به دنبال چیزی می‌گردد، می‌پرسد: «قهوه می‌خوری؟» «چای پیدا کردم.»

شروع به نواختن آهنگ دیگری می‌کند. چیز پیچیده‌ای نیست. فقط مجموعه‌ای از نت‌هاست. آغاز یک آهنگ. وقتی توبی با فنجان در حال بخار در دستانش به اتاق برمی‌گردد، ملودی را پیدا می‌کند، آن را ادامه می‌دهد و اجازه می‌دهد بین انگشتانش بلغزد.

چشمان تویی با درخششی که منحصر به فرد هنرمندان، نویسنده‌ها، نقاش‌ها، موسیقی‌دان‌ها و هر کسی است که مشتاق لحظه‌های الهام‌بخش باشند، روشن می‌شود و می‌پرسد: «اون چی بود؟ آشنا به نظر می‌رسید...»

ادی شانه‌ای بالا می‌اندازد: «دیشب برام اجراش کردی.»

واقعا دروغ نبود. آن را برایش اجرا کرده بود البته بعد از اینکه ادی، قطعه را به او نشان داد. با اخم می‌گوید: «من این کار رو کردم؟» قهوه‌اش را کنار می‌گذارد و از روی نزدیک‌ترین میز، مداد و دفتر یادداشتی برمی‌دارد. «خدایا... حتما مست بودم.»

وقتی آن حرف را می‌گوید، سرش را تکان می‌دهد. تویی هیچ وقت یکی از آن ترانه‌سراهایی نبوده که ترجیح می‌دهند هنگام مستی کار کنند.

دفترچه را ورق می‌زند و می‌پرسد: «چیز بیشتری یادت میاد؟» ادی دوباره شروع به نواختن کرده و تویی را از طریق نت‌ها راهنمایی می‌کند. تویی ترانه را نمی‌شناسد اما در حقیقت هفته‌ها در حال کار روی این آهنگ بوده است. خب، در اصل آنها در حال کار کردن روی آن بوده‌اند. همراه یکدیگر.

لبخند کوچکی می‌زند و به نواختن ادامه می‌دهد. این، همان علف بین گزنه‌هاست. مکانی امن برای قدم گذاشتن. نمی‌تواند نشانه خودش را به جا بگذارد اما اگر حساب شده عمل کند، می‌تواند آن نشانه را به شخص دیگری بدهد. البته اثری واقعی نیست اما الهام‌بخشیدن، چیز کمیابی است. تویی گیتار را برمی‌دارد، آن را روی زانویش می‌گذارد و در حالی که برای خودش زمزمه می‌کند، نت‌های او را دنبال می‌کند. این خوب است، این متفاوت است، این یک چیزی هست. نواختن را متوقف می‌کند و از جایش بلند می‌شود.

«من باید برم.»

وقتی تویی به او نگاه می‌کند، ملودی روی سیم‌ها به هم می‌ریزند. «چی؟ اما حتی تو رو نمی‌شناسم.» در حالی که به سمت اتاق می‌رود تا لباس‌هایش را جمع کند، می‌گوید: «درسته.» تویی گیتار را پایین می‌گذارد، در آپارتمان دنبالش راه می‌افتد و می‌گوید: «اما می‌خوام بشناسمت.» این لحظه که هیچ چیزش عادلانه نیست، تنها زمانی است که حس می‌کند موج ناامیدی، او را تهدید به شکستن می‌کند. چون ادی هفته‌ها را صرف شناختن او و تویی، ساعت‌ها را صرف فراموش کردن او کرده است. «صبر کن.»

از این بخش متنفر است. نباید تردید می‌کرد. باید از دید و ذهن او خارج می‌شد اما همیشه امیدواری رنج‌آوری وجود داشت که این بار متفاوت خواهد بود... که این بار آنها به خاطر خواهند آورد. تاریکی در گوش او می‌گوید: من به یاد می‌آیم.

سرش را تکان می‌دهد و صدا را دور می‌کند.

توبی می‌پرسد: «عجله برای چیه؟ حداقل بذار برات صبحانه درست کنم.»

اما از اینکه آنقدر زود دوباره بازی را شروع کند، خسته است و در عوض دروغ می‌گوید. می‌گوید که باید کاری انجام دهد و به خودش اجازه توقف نمی‌دهد چون می‌داند اگر این کار را بکند، قدرت دوباره شروع کردن را نخواهد داشت و چرخه دوباره گشت خواهد زد و عشقبازی به جای شب، در صبح شروع می‌شود. اما وقتی به پایان می‌رسد، اصلا راحت‌تر نخواهد بود و اگر مجبور است دوباره شروع کند، ترجیح می‌دهد دیداری جذاب در بار داشته باشد تا اینکه فردی فراموش شده بعد از یک رابطه یک شبه باشد.

به هر حال در آن لحظه، اهمیت نخواهد داشت.

توبی دست او را می‌گیرد و می‌گوید: «جس، صبر کن.»

دنبال کلمات درست دیگری می‌گردد، بعد تسلیم می‌شود و دوباره شروع می‌کند. «امشب توی الووی<sup>۱</sup> به اجرای موسیقی دارم. باید بیای. اون...»

البته که می‌داند کجاست. الووی، جایی است که برای اولین بار، پنجمین بار و نهمین بار همدیگر را دیدند. وقتی موافقت می‌کند که به آنجا برود، توبی لبخند خیره‌کننده‌ای می‌زند. همیشه همینطور است.

او می‌پرسد: «قول می‌دی؟»

«قول می‌دم.»

وقتی رویش را برمی‌گرداند تا از در بیرون رود، توبی می‌گوید: «اونجا می‌بینمت.»

به عقب نگاه می‌کند و می‌گوید: «تا اون موقع فراموشم نکن.»

عادت‌های قدیمی. یک خرافه‌پرستی. یک درخواست.

توبی سرش را تکان می‌دهد: «چطور می‌تونم فراموش کنم؟»

لبخند می‌زند انگار که فقط یک شوخی است.

اما ادی همانطور که خودش را مجبور به پایین رفتن از پله‌ها می‌کند، می‌داند که این اتفاق قبلا افتاده و می‌داند به محض اینکه توبی در را ببندد، او فراموش خواهد شد.

---

<sup>۱</sup> Alloway



ماه مارس، ماه پرتلاطمی است.

این ماه، خط اتصال زمستان و بهار است... اگرچه خط اتصال به یک لبه صاف اشاره می‌کند اما ماه مارس بیشتر شبیه خطی کج و معوج از کوک‌های دوخته شده با دستی لرزان است و بین بادهای ناگهانی ژانویه و سبز بودن‌های ژوئن نوسان زیادی دارد. تا وقتی که قدم به بیرون نگذارید، نمی‌دانید که با چه هوایی مواجه خواهید شد.

استل عادت داشت که این روزها را روزهای ناآرام صدا بزند. روزهایی که خدایان مهربان‌تر شروع به فعالیت و خدایان بی‌عاطفه شروع به آرام شدن می‌کردند. روزهایی که رویپردازان بیشترین تمایل را به اندیشه‌های بد داشتند و افراد سرگردان به احتمال خیلی زیاد راهشان را گم می‌کردند. ادی همیشه مستعد هر دو حالت بوده است.

بنابراین منطقی است که در دهم مارس و درست در راستای آن خط اتصالی ناصاف، متولد شده اگرچه از زمانی که ادی حس و حالی شبیه جشن گرفتن داشت، مدت‌ها گذشته است. به مدت بیست و سه سال از گذر زمان که به معنی بزرگ و پیر شدنش بود، می‌ترسید. بعد به مدت چند قرن، جشن تولد چیزی کاملاً بی‌فایده و خیلی بی‌اهمیت‌تر از شبی بود که او روحش را فروخت. در آن تاریخ، مرگ و تولدی دوباره، با یکدیگر یکی شدند.

با این وجود آن روز، روز تولدش است و روز تولد، سزاوار هدیه است.

جلوی یک بوتیک و انعکاسش در شیشه آن مکث می‌کند.

در آن ویتترین بزرگ، مانکنی در حالت قدم برداشتن ایستاده و سرش کمی به یک سمت کج شده انگار دارد به آهنگی گوش می‌دهد که فقط خودش می‌شنود. بالاتنه کشیده‌اش در ژاکتی راه‌راه و گشاد پوشیده شده و شلواری چسبان و براق زیر چکمه‌هایی که تا زانویش آمده، ناپدید شده است. یک دستش به سمت بالا است و انگشتانش در یقه کتی که از یک شانه آویزان است، قلاب شده‌اند.

ادی همانطور که مانکن را برانداز می‌کند، متوجه می‌شود که دارد حالت او را تقلید می‌کند، حالت ایستادنش را تغییر می‌دهد و سرش را کج می‌کند. شاید به خاطر آن روز است یا به خاطر وعده فرا رسیدن بهار در هواست یا شاید فقط به دنبال چیزی جدید است.

داخل بوتیک بوی شمع‌های روشن نشده و لباس‌های نو می‌آید. ادی انگشتانش را روی کتان و ابریشم می‌کشد، بعد آن ژاکت راه‌راه را پیدا می‌کند که مشخص می‌شود پشمی است. آن را همراه آن شلوار چسبان خاص، روی یک دست می‌اندازد. اندازه‌های خودش را می‌داند. آنها تغییر نکرده‌اند.

«هی سلام!» فروشنده خوشرو، مانند ادی دختری بیست ساله است اگرچه سن یکی واقعی و در حال افزایش است و دیگری تصویری است که درون کهربا گیر افتاده<sup>۱</sup> است. «می‌تونم کمکت کنم؟» همانطور که یک جفت چکمه برمی‌دارد، می‌گوید: «نه مشکلی نیست. هر چیزی که نیاز دارم رو پیدا کردم.» به دنبال دختر به سمت سه اتاقک پرده‌دار در انتهای بوتیک می‌رود.

دختر می‌گوید: «اگه کمکی خواستی، کافیه صدام بزنی.» می‌چرخد و قبل از اینکه پرده پایین بیفتد، می‌رود و ادی با نیمکتی بالش‌دار و آینه‌ای تمام قد و خودش تنها می‌ماند.

چکمه‌هایش را از پا درمی‌آورد. ژاکتش را از سر بیرون می‌کشد و روی صندلی می‌اندازد. وقتی ژاکت روی صندلی فرود می‌آید، پول خرده‌های درون جیبش صدایی می‌دهند و چیزی بیرون می‌پرد و با صدای تق تقی به زمین می‌خورد، در اتاق رختکن باریک غلت می‌زند و فقط وقتی می‌ایستد که به لبه دیوار می‌خورد.

یک انگشت است.

حلقه کوچک تراشیده شده‌ای از چوب زبان گنجشک خاکستری. انگشتی آشنا که زمانی دوست داشتی بود اما الان نفرت‌انگیز است.

ادی برای لحظه‌ای به آن خیره می‌شود. انگشتانش خائنه جمع می‌شوند اما دستش را به سمت انگشت دراز نمی‌کند، آن را بر نمی‌دارد، فقط پشتش را به انگشت کوچک چوبی می‌کند و به درآوردن لباس‌هایش ادامه می‌دهد. ژاکت را می‌پوشد، شلوار چسبان را به پا می‌کند و زیپ چکمه‌ها را می‌بندد.

---

کهربا به صمغ فسیل شده درخت گفته می‌شود که معمولاً به دلیل رنگ و زیبایی طبیعی‌اش ارزشمند است. معمولاً<sup>۱</sup> از این ماده برای ساخت اشیای تزئینی و جواهر استفاده می‌شود. گاهی کهربا شامل جانوران یا گیاهانی است که از میلیون‌ها سال قبل در صمغ گرفتار شده‌اند و هیچ‌گونه تغییری نکرده‌اند. در اینجا منظور این است که ادی پس از گذشت سال‌های زیاد، هیچ تغییری نکرده انگار که درون کهربا گیر افتاده است.



مانکن، لاغرتر و قبدلندتر بود اما ادی جویری که لباس روی بدنش آویزان شده و گرمای پشم، سنگینی شلوار چسبان و نرمی آستر درون چکمه‌ها را دوست دارد. بدون توجه به صفرها، برچسب‌های قیمت را یکی یکی می‌کند. در آینه به خودش نگاه می‌کند و فکر می‌کند: تولدت مبارک. سرش را کمی کج می‌کند انگار او هم صدای آهنگی مخفی را می‌شنود. تصویر درون آینه، زنی امروزی و اهل منهتن است حتی اگر صورت درون آینه همانی است که برای قرن‌ها آن را داشته است. ادی لباس‌های قدیمی‌اش را مانند شبی در کف اتاق رختکن رها می‌کند. انگشتر، مانند کودکی نفرین شده در آن گوشه است. تنها چیزی که برمی‌دارد، ژاکت است. ژاکت نرم و از جنس چرم مشکی و ابریشم است. از آن نوع چیزهایی که مردم در این روزها پول زیادی برایش می‌دهند و آن را وینتیج<sup>۱</sup> می‌نامند. تنها چیزی است که ادی قبول نکرد در شعله‌های آتش نیواورلئان<sup>۲</sup> جا بگذارد اگرچه بوی آن مرد، مانند بوی دود به آن چسبیده و اثرش برای همیشه روی همه چیز مانده است. اهمیتی نمی‌دهد. عاشق آن ژاکت است. آن زمان نو بود اما الان کهنه شده و فرسودگی‌هایش را به تمام حالت‌هایی نشان می‌دهد که ادی قادر به نشان دادن آن فرسودگی‌ها نیست. آن ژاکت، دوریان گری<sup>۳</sup> و گذر زمانی که به جای پوست انسان روی چرم گاو بازتاب می‌شود را به یاد او می‌آورد. ادی از اتاقک پرده‌دار کوچک بیرون می‌آید.

استایل وینتیج در واقع به نوعی سبک نوستالژی گفته می‌شود که ظهور آن به سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۸۰ Vintage<sup>۱</sup> میلادی برمی‌گردد؛ یعنی زمان جنگ جهانی دوم که فشارها و محدودیت‌های موجود باعث شد مردم از لباس‌های قدیمی و دست دوم استفاده کنند. به این صورت که لباس‌های آسیب‌دیده را ترمیم و مجدداً از آن‌ها استفاده می‌کردند. برخی مواقع پیش می‌آمد که لباس به شدت کهنه می‌شد و آن‌ها مجبور بودند از پارچه‌های دیگر برای ترمیم آن استفاده کنند. اما امروز این استایل دیگر معنای گذشته را ندارد. برخی افراد هنوز هم تصور می‌کنند که سبک وینتیج به معنی پوشیدن لباس‌های قدیمی و کهنه است در صورتی که کاملاً در اشتباه هستند، این سبک از لحاظ نوع و مدل لباس، قدیمی به نظر می‌رسد نه از لحاظ کیفیت آن. لباس‌های سبک وینتیج را می‌توان از روی جزئیات آن تشخیص داد، مانند تور در لبه آستین، مارک یا طرح خاص، نوع پارچه و...

<sup>۲</sup> New Orleans

تصویر دوریان گری، یک رمان گوتیک فلسفی از اسکار وایلد، نویسنده مشهور اهل ایرلند است. Dorian Gray<sup>۳</sup> اسکار وایلد، با نوشتن این رمان و البته نمایشنامه «اهمیت جدی بودن» به شهرت جهانی رسید. دوریان گری جوان خوش‌سیما و برازنده‌ای است که تنها به زیبایی و لذت پایبند است و پس از آن که دوست نقاشش از او پرت‌رهای در کمال زیبایی و جوانی می‌کشد، او با دیدن آن از اندیشه گذشت زمان و نابودی جوانی و زیبایی، در اندوه عمیقی فرو می‌رود؛ پس در همان لحظه آرزو می‌کند که چهره خودش پیوسته جوان و شاداب بماند و در عوض، گذشت زمان و پیری و پلیدی‌ها به پرت‌ره او منتقل شود و بعد از مدتی متوجه می‌شود که آرزویش برآورده شده است.

در آن سمت بوتیک، فروشنده از دیدن او جا می‌خورد و هول می‌شود. «همه چی خوبه؟» آنقدر مودبانه می‌پرسد که باید اعتراف کند چنین چیزی را در گذشته به یاد نمی‌آورد. خدا خدمات به مشتری را خیر بدهد.

ادی با افسوس سرش را تکان می‌دهد و در حالی که به سمت در می‌رود، می‌گوید: «بعضی روزها مجبوری از چیزی که پیدا می‌کنی، استفاده کنی و تغییرش ندی.»

به محض اینکه فروشنده در اتاق رختکن، لباس‌ها را پیدا کند که شبیه روح دختری در کف اتاق پرو هستند، دیگر به یاد نخواهد آورد آنها برای چه کسی هستند و ادی از دیدن و ذهن و حافظه او پاک خواهد شد.

ژاکت را روی شانه‌اش می‌اندازد، یک انگشتش را در یقه آن قلاب می‌کند و قدم به خیابان آفتابی می‌گذارد.

## ویون-سور-سارت، فرانسه، تابستان ۱۶۹۸



ادلین کنار پدرش روی نیمکت می‌نشیند.

پدرش در نظر او، آدمی مرموز و قوی‌هیکلی پرابهت است که بیشتر وقت‌ها در خانه و درون کارگاهش است.

زیر پاهایشان، توده‌ای از کالاهای چوبی فروشی، اشکالی مانند بدن‌های کوچک زیر یک پتو ایجاد کرده‌اند و وقتی مکسیم<sup>۱</sup>، مادبان قوی‌هیکل، آنها را در جاده به جلو می‌برد و از خانه دور می‌کند، چرخ‌های ارابه تق تق می‌کنند.

دور... دور... کلمه‌ای که باعث می‌شود قلب کوچک او به تندی بتپد.

ادلین هفت ساله است، به تعداد کک و مک‌های روی صورتش. مانند یک گنجشک، زرنگ و کوچک و چابک است و ماه‌هاست که به پدرش التماس کرده تا همراه او به بازار برود. آنقدر التماس کرد که مادرش قسم خورد از دست او دیوانه خواهد شد و پدرش بالاخره قبول کرد. پدرش نجار است و سه بار در سال، از سارت به سمت شهر لو مان<sup>۲</sup> سفر می‌کند.

و امروز، ادی همراه اوست.

امروز، ادلین برای اولین بار دارد ویون را ترک می‌کند.

به عقب و به مادرش نگاه می‌کند که دست به سینه در کنار درخت سرخدار پیر در کنار جاده ایستاده، بعد آنها در پیچ جاده می‌پیچند و مادرش از دید خارج می‌شود. از کنار دهکده می‌گذرند و در یک

<sup>۱</sup> Maxime

<sup>۲</sup> Le Mans